

گریز معنوی در آینه مثنوی

محمد کیهانی

انسان ضعیف و نحیف مدرن، در زیر سنگینی تنه فربه هیولای دنیای خودساخته، در پی یک گریز معنوی است. اما در این راه، آنچه مستأصل است که در تار و پود مکتب‌ها و مسلک‌های گوناگون در می‌پیچد و پناه می‌جوید. رهایی را در نشاط و شادی جستجو می‌کند. در عین نشاط، غم از دست دادنش را دارد. در عین غم، از افسردگی می‌هراسد. افسردگی، او را به حاشیه می‌راند. در حاشیه بودن و صرفاً تماشاگر بودن، بر رنج افسردگی می‌افزاید.

آری، این است سرشت سوگناک و سرنوشت سهمناک انسان عصر ما. کاش که او نظری متأملانه داشت و می‌دید که :

باغ سر عشق، کوبی متنهاست جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
هر که او بسته غم و خندیدن است تو نگو که لایق آن دیدن است
هر که او بسته غم و خنده بود او بدین دو عاریت زنده بود

آدمی را از باغ سبز عشق و نیستان بریده‌اند. ناله و نفیر او از درد جدایی است. و آوای این نی است که تا پایان مثنوی یک لحظه قطع نمی‌شود. نفیر آن در قبل تاریخ جوی می‌کند تا از آن چشمه فیاض به قرن ما آبی رسد. هین بگو که ناطقه جو می‌کند تا به قرن بعد ما آبی رسد

تبلور صفات اولیا در جان مولانا، وی را از بند انانیت رهانیده است که طعنه طاعنان را تحمل می‌کند و کندن جوی را رها نمی‌کند.

درد سکوت در برابر متکلمان و اشکال تراشان را تحمل می‌کند و به مجادله باطل کشیده نمی‌شود.
گر شوم مشغول اشکال و جواب تشنگان را کی توانم داد آب

اگر فردوسی از نظم، کاخی بلند ساخت تا ادب پارسی از گزند باد و باران محفوظ باشد، مولانا فارغ از مرزهای تاریخی و جغرافیای و رها از حد و مرز تنگ نظرانه عقیدتی و مذهبی و فرقه‌گرایی، با خشت امید و آهن عشق بنائی ساخت تا انسان غوطه‌ور در حقارت هویت خود تافته را به خود آورد. از نور و عطر عشق، سکوئی ساخت تا بتواند از آن سکو به نیستان پرواز کند.
ای انسان!

من جوهری تو در زیر خروارها تیر، لقب، عنوان، پست، رتبه، مقام و ... پنهان است.
تو به هر صورت که آئی بایستی که منم این والله آن تو نیستی

بزرگانی، چون نیکلسون، مثنوی را بزرگ‌ترین اثر معنوی تمام اعصار خوانده‌اند. به جرأت می‌توان گفت، تا عمر بشر باقیست این فریاد مولانا خاموش نخواهد شد که ای انسان از تو «منی» ساخته و پرداخته‌اند

که با «من حقیقی» تو از شیطان تا به خدا فاصله است. این «من» که ایستاده است و رجز می‌خواند، من ذلیلی است از خروارها عادات فردی، خانوادگی، قومی قبیله‌ای، و... که جامعه و معاشرت به تو داده است و هیچ سنخیتی با خلیفه‌الله ندارد. تو ثمره عشق خدائی؛ عشق خدا به موجودی که دارای سرشتی شبیه خودش است تا بار امانتی را به او بسپارد که آسمان آنرا نتوانست کشید.

برای رسیدن به مقام اولیا الهی و انسان آرمانی، اولین داستان‌های مثنوی، پادشاه و کنیزک، طولی و بازرگان، نخجیران و شیر و... حاوی پیامی است برای کشتن این من ساختگی تو. منی که می‌رود تا روباتی تمام و کمال شود. اما در پس پرده سوادگری دنیای معاصر، نقش انسانی رقم می‌خورد که فاقد هر نوع لوح و فطرت گوهر است. نیازهای آتی تو را طراحی می‌کنند برای تو دل می‌سوزانند، که مبدا گزندگی به این ماشین مصرف وارد آید.

غیرتم ناید که پیشت بایستند بر تو می‌خندند و عاشق نیستند
عاشقانت از پس پرده کرم بهر تو نعره‌زنان بین دم به دم

انسان یک لحظه از «ترس تهی» فارغ نمی‌شود؛ گویی معنویت را از او دزدیده‌اند. گفته می‌شود که قرن آینده یا وجود ندارد، یا قرنی معنوی خواهد بود. دنیای جدید، معنویت را از انسان ستانده و او را در جهانی بی‌خدا پرتاب کرده است. انگیزه زندگی، در این بی‌پناهی رنگ باخته است. افسردگی، ارمغان این بی‌پناهی است و جامعه غرب آماده پذیرش راه نجاتی است. اما جامعه غرب متجدد، با خاطره تلخ قرون وسطا، زیر بار دین و مذهبی نخواهد رفت که آرای هر کس غیر از رأی خود را نفی می‌کند. دنبال دین مدارا و مروت می‌گردد. جامعه به دنبال آموزه‌ای است که معنویت را بر بال‌های تساهل و تسامح برایشان به ارمغان بیاورد. به قول اقبال لاهوری، اگر قرار است بیاید از جنس مولانا خواهد بود. مثنوی را می‌توان «مدارانامه» نامید. برای هیچ دین و آئینی شمشیر نمی‌کشد. قداره بندان خشونت را کورهای می‌نامد که در تاریکی، با کف دست، فیل را لمس و تعریف می‌کنند.

از نظرگه گفتشان شد مختلف این یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی اختلاف از گفتشان بیرون شدی

اختلاف را تنها در زاویه دید می‌بینید. حقیقت را که به بزرگی خداست از یک منظر نمی‌توان دید. پیامبران هر یک جلوه‌ای از حقیقت را دیده‌اند و دعوت آنان به مشاهده آن بخش از حقیقت بوده است. از نظرگاه است ای مغز وجود اختلاف مؤمن و گبر و جهود

شعار تسامح و تساهل، شعاع نورانی خود را از قلب تاریخ حیات خالق مثنوی بر عصر ما می‌تاباند. راستی پارسی زبانان اهل معنی و معرفت برای رساندن پیام این نور (به قول جامی قرآنی به خط پهلوی) به جهانیان چه کرده‌اند؟

به راستی، در این زمینه، سخن ناگفته و راه ناپیموده است. اگر چه تبلور مدارا و تسامح، در داستان موسی و شبان، حیرت‌انگیز است و حکایاتی چون انب و انگور و نمایش پیل در مثنوی، اشاره به این معنی دارد، اما، زندگی حضرت مولانا خود جوهر تسامح و تساهل عملی و واقعی است. مولانا حاضر نمی‌شود

حسام‌الدین چلبی به مذهب او درآید و برای همیشه این حنفی و آن شافعی باقی می‌ماند. اساساً مولانا این اختلاف را قضای الهی و رمز پایداری رابطه انسان و خدا می‌داند.

چونکه مقضی بد دوام این روش می‌دهد شان از دلایل پرورش تا که این هفتاد و دو ملت مدام در جهان ماند الی یوم القیام

در قرن اعجاب علم، نحله‌ها و فرقه‌های مذهبی برای منکوب کردن رقیب بر روی هم شمشیر کشیده‌اند. گوش‌ها را باز کنیم و فریاد مولانا را از قرن جنگ‌های صلیبی بشنویم.

تا قیامت ماند این هفتاد و دو کم نیاید مبتدع را گفت و گو تا نگردد ملزم از اشکال خصم تا بود محجوب از اقبال خصم

به آنان که می‌پندارند حقیقت به کوچکی قوم و قبیله آنان است و جهان هستی را از چشمی با شیشه کبود می‌بیند با عجز می‌گوید «مردم اندر حسرت فهم درست» اگر قرار، غیر از این بود. آدم، کجا از بهشت رانده می‌شد. مگر کرم حضرت حق در زمان آدم به گل نشسته بود؟ مگر نه این است که «با کریمان کارها دشوار نیست» این همه قیل و قال برای چیست. اگر خرد ما گنجای این را ندارند، تجربه و تاریخ نشان داده است که رگ‌رگ است این آب شیرین آب شور با خلاق می‌رود تا نفع صورت

مولانا اهل دعاست. دقوقی هم اهل دعاست. در حکایت دقوقی، مولانا دقوقی را در جائیکه گروهی از اولیا، دهانشان بر دعا بسته است به خاطر دعا کردن محکوم می‌کند.

این همه وسواس و موی را از ماست بیرون کشیدن شایسته اهل معرفت نیست. خویشتن داری کن! بر این نفس خود محورت لگام بزن! چگونه؟

یوزبند و سوسه عشق است و بس و نه کی وسواس را بسته است کس

فاصله این انسان بریده و دور افتاده از نیستان و ایده‌آل‌های انسانی از کجا شروع می‌شود؟ خاطره‌ای را تعریف می‌کنم و نسل گرفتار امروز را با نسل خود که هنوز با ساحت معنادار زندگی فاصله کمتری داشتیم، مقایسه می‌کنم. حکایاتی که ما از زبان مادربزرگ می‌شنیدیم، از آدم‌هایی بود با خانه‌هایی کوچک و قلب‌هایی بزرگ و روح‌هایی واصل. پیرزنی بود که یک خانه داشت قد یک غریبل، اطاقی داشت قد یک قوطی کبریت. در شب بارانی حیواناتی آواره در خانه‌اش را می‌زدند و همه در خانه او جای می‌گرفتند. از جانب ما کودکان آن زمان، این سؤال مطرح نمی‌شد که مگر می‌شود این همه موجود، در یک اطاق به آن کوچکی جای بگیرند. شاید ناخودآگاه ما تنها متوجه دریادلی پیرزن بود. رعد و برق برای ما برخورد ابرهای مثبت و منفی نبود. صدای سم اسب مولاعلی بود که بر روی ابرها می‌تاخت و برق سم اسبش را می‌دیدیم که ابرها را بارور می‌کرد.

تابستان‌ها، آسمان‌های پرستاره را می‌دیدیم و بخواب می‌رفتیم. ستاره‌ها بنام کاشفین آنها نبودند. همه ما یک ستاره داشتیم. اگر شهاب سنگی را می‌دیدیم که از یک نقطه حرکت کرد و به سرعت رفت، «خدایامرزی» می‌گفتیم برای آنکه ستاره‌اش افول کرد. مرغ حق تا صبح، «حق» می‌زد می‌گفتیم مال یتیم را خورده است و باید

تا صبح حق بزند تا قطره‌ای خون از گلویش بچکد و مجازاتی بود که برای خوردن مال یتیم مقرر شده بود و او هم به جان خریده بود این مجازات را.

به افتتاحیه نمایندگی پازل و لگو بودم. بچه‌های ما باید ساعت‌ها بنشینند و تکه‌های گم شده را در جای مناسب خود قرار دهند. چقدر با پازل ما که افلاک بودند و خانه پیرزن و مرغ حق متفاوتند. ما می‌دانستیم که نباید نفرین کنیم، چون مادر بزرگ گفته بود همیشه «مرغ آمین» در راه است. کافیست بگویید «آمین». پس باید همیشه دعا می‌کردیم.

باری اینچنین است دنیای ما، هزل داستان‌های کودکان، حکمت برگزیدگان امروز ماست.

کودکان	افسانه‌ها	می‌آوردند	درج	در	افسانه‌شان	بس	سرویند
هزل‌ها	گویند	در	افسانه‌ها	گنج	می‌جو	در	دل ویرانه‌ها

انسان مولانا، شایسته «احسن التقویم» بوی احسن الخالقین می‌دهد. گوهری است که اگر در خبث‌آلوده شده باشد، ارزش بالقوه جوهری دارد.

آدمی	بر	قد	یک	طشت	خمیر	بر	فروزد	از	آسمان	و	از	اثر
هیچ	کرمن	شنید	این	آسمان	که	شنید	این	مردمان	پر	غمان		

هر چه در مثنوی بیشتر رخنه می‌کنی، این تصویر روشن و روشن‌تر می‌شود که انسان همچون کوه یخی است که تنها بخش مختصری که از آب بیرون است قابل مشاهده است. عظمت کوه یخ در زیر آب است و آن روح آدمی است.

باید غواص بود، ماهی بود و بط بود تا حقایق زیر آب را هم دید.

مثنوی کتابی است که حقارت‌های ما را بر ملا می‌کند. ضعف و ذلت ما را به رخ می‌کشد. ما را با انسان‌های آرمانی و ایده‌آل قیاس می‌کند. ما نزول و هبوط خود را در مثنوی می‌بینیم. البته مولانا ما را میان زمین و آسمان رها نمی‌کند. دست ما را می‌گیرد و ارائه طریق می‌کند. برای اینکه زانو به زانو با خدا بنشینیم و عاشق شوی و در این عشق فنا شوی، برای فنا شدن باید مرد راه بود. برای مرد راه، مولانا صدها نسخه می‌پیچد. دفتر پنجم مثنوی، با مدح «شه حسام‌الدین» شروع می‌شود. شمشیر ذم را به روی تنگ‌نظری‌های عوامانه در می‌کشد و از همین آغاز دفتر دچار آنچه‌انجذاب و انبساطی می‌شود که مثنوی رنگ تغزل به خود می‌گیرد؛ تا بیت سی‌ام.

چار وصف است این بشر را دل فشار چار میخ عقل گشته این چهار

چهار صنعتی که انسان را به حسیض هویت انسان عصر جدید کشیده است، «حرص» است و «شهو» و «حب جاه» و «آرزوهای بلند». لحن مولانا عتاب‌آلود نیست؛ مهربانانه و دردمندانه است. به یقین می‌گوید که ای انسان تو ابراهیم زمانی و باید خود را از این چهار عادت مذموم رها سازی، عاداتی که چون گل به بال و پر تو چسبیده‌اند و زمین‌ات کرده‌اند. در این حالت پرواز برای تو محال است.

چهار عادت زشت را به نام چهار پرنده به تمثیل می‌کشد که ذبح آنها به تو بال پرواز می‌دهد و از زمین تو را بر می‌کند.

بط و طاووس است و زاغ است و خروس این مثال چار خلق اندر نفوس
سر ببر این چهار مرغ زنده را سرمدی کن خلق ناپدیده را

«بط» مثال حرص است، «خروس» نماد شهوت است، «طاووس» سنبل حب و جاه و «زاغ» هم آرزوهای
دراز آهنگ

بط حرص است و خروس، آن شهوت است جاه چون طاووس و زاغ امنیت است

بط با منقار پهن خود، بی‌وقفه گل و لای و خشک و تر را می‌کاود؛ لحظه‌ای بیکار نیست. مانند
یغماگران، حریصانه انباش را از نیک و بد و در و بنجل پر می‌کند. مانند دزدی که از کمی وقت بیمناک است،
فرصت را حتی برای لحظه‌ای از دست نمی‌دهد.

برای روشن شدن و به یقین کشیدن مخاطب، مولانا داستان فرعی میهمانان ناخوانده و سپردن آنها به
یاران پیغمبر را می‌آورد. یاران پیغمبر؛ مهمان حریص را بر نمی‌تابند. پیغمبر، خود او را به منزل می‌برد و بقیه
ماجرا.

حکایت فرعی دیگر، حکایت اعرابی است که سگش در حال موت بود و می‌گریست و در انباش
گوشت و نان داشت و به سگ نمی‌داد تا او را نجات دهد و خود از غم رها شود. حرص آدمی صدبرابر بیش از
حرص بط است.

حرص بط یکتاست این پنجاه تاست حرص شهوت مار و منصب ازدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج در ریاست بیست چندان است درج
از الوهیت زند در جاه لاف طامع شرکت کجا باشد معاف

برای بیان جاه طلبی به فصلی جلیل از مثنوی می‌رسیم. طاووسی پره‌های زیبای خود را می‌کند. از
طاووس سبب را می‌پرسند، می‌گوید می‌خواهم پیرایه‌های دنیوی را از خود دور کنم تا چشم‌ها به من خیره
نشود.

در اینجا مولانا مخالفت خود را با ملامتی‌گری و رهبانیت مسیحی نشان می‌دهد. می‌گوید بهتر است که
تو پیرایه‌های دلت را بر کنی، میل و رغبت از جاه طلبی و مقام پرستی را از خود دور کن. دست امیالت را از
تعلقات دنیوی و فرعونیت و کیش شخصیت کوتاه کن.

بر فکن پر را و دل برکن از او زانکه شرط این جهاد آمد عدو

مولانا دست از سر مذمت اهل دنیا و دنیاپرستان و عاشقان پست و مقام بر نمی‌دارد. خرد گریزی مولانا
از همین زاویه شروع می‌گردد که اکثر اهل کلام، مجهز به ابزارهای شده‌اند که گنجایش و لیاقت آن را ندارند. این
همه دانسته‌ها را علم بنای آخر می‌داند و به فتوای نبی، آنان را لایعلمون می‌خواند و برای آنان علم و هنر را زهر
می‌داند.

اختیار آنرا نکو باشد که او کز پس دانه ببیند دام را
اختیار آنرا نکو باشد که او مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار دور کن آلت بیند از اختیار
پس هلاک و ذبح طاووس هم واجب آمد. بحث طاووس، طولانی است از آن در می‌گذریم تا سخن
دراز نشود.

این سخن را نیست پایان و فراغ ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
به سراغ زاغ می‌رویم که ردیلت آرزوهای دراز آهنگ است. برای رسانیدن قبح آرزوهای این چینی،
حکایت «سبب کشتن خلیل علیه‌السلام زاغ را» می‌خوانیم.

عمر خویش در قر، جان پروردن است عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است
عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم دایم اینم ده که بس بد گوهرم
گر نه گه خوارست آن گنده دهان گویدی کز خوی زاغم وارهان

حکایت آهو بچه که وی را در آخر خران بسته می‌رسیم. روح همچون آهو بره است که با آرزوهای
درازآهنگ و لجن‌خوار در یک قفس، قفس نفس و تن، زندانی است.

زین بدان اندر عذابی ای پسر مرغ روح بسته با جنس دگر
روح باز است و طبایع زاغ‌ها دارد از زاغان و جغدان داغ‌ها

با توصیف حکایت حمله خوارزمشاه به شهر سبزوار بحث زاغ ادامه می‌یابد تا بیت ۸۳۸ از همین دفتر
در اینجا صفت چهارم را پیش می‌کشد.

چند گوئی همچو زاغ پر نحوس ای خلیل از بهر چه شکتی خروس

خروس، سنبل شهوت و شهوت‌پرستی است. وصف خروس را با همین بیت خاتمه می‌دهیم.
شهوئی است او و بس شهوت‌پرست زان شراب زهرناک ژاژمست

لب‌اللباب نصایح مولانا برای رسیدن به مقام انسان والا، در سرتاسر مثنوی، مبارزه دائم با این
ردیلت‌هاست.

انسان ضعیف و نحیف عصر من، در زیر سنگینی تنه فربه هیولای دنیای خود ساخته، به دنبال یک
زندگی آرمانی و ایده‌آل است. اما در این راه آنچنان مستأصل است که خود را در تار و پود پیشنهادهای
گونگون در می‌پیچد و پناه می‌جوید. رهائی را در نشاط و شادی جستجو می‌کند. در عین نشاط، غم از دست
دادنش را دارد. در عین غم از افسردگی می‌هراسد. افسردگی او را به حاشیه می‌راند. در حاشیه بودن و تنها
تماشاچی بودن بر رنج افسردگی‌اش می‌افزاید. آری، این است سرنوشت سوگناک انسان عصر ما. کاش که او
نظری به چشمه می‌انداخت و می‌دید که

باغ سبز عشق کوبی منتهاست جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
هر که او بسته غم و خندیدن است تو نگو که لایق آن دیدن است

۷ □ گریز معنوی در آینه مثنوی

هر که او بسته غم و خنده بود او بدین دو عاریت زنده بود

آدمی را از باغ سبز عشق و نیستان بریده‌اند. ناله و نفیر او از درد جدائی است. تفسیر این نی تا پایان مثنوی یک لحظه قطع نمی‌شود. نفیر این نی در قلب تاریخ جوی می‌کند تا از آن چشمه فیاض به قرن ما آبی رسد. همین بگو که ناطقه جو می‌کند تا به قرنی بعد ما آبی رسد